

شرق روزنامه

کنندو - ۳

خوره



احمد غلامی

فری کج، کنج قهوه‌خانه نشسته بود. گاهی قناری‌اش غمگین می‌خواند. چندا کارگر بنایی که کار گیرشان نیامده بود، پرسروصدای می‌خوردند. پیرمرد کلاه‌شاپو به سری که کنار فری کج نشسته بود، روزنامه اوله‌کرده‌اش را روی میز پهن کرد و گفت: «چه غمگین می‌خونه!» هوشنگ هری گفت: «جفتش مرده». قهوه‌چی گفت: «چایی می‌خوری هوشنگ‌خان؟» معلوم نبود احمد چترپاز کی آمده بود تو، که داد زد: «بهبش نگو خان، رَم می‌کنه.» نشست کنار حسن کشته که با ولع نیمرو می‌خورد. هوشنگ هری گفت: «چترش باز شد.» حسن کشته ماهیتابه‌اش را کشید جلو خودش و گفت: «بکم برات بزنه؟» احمد چترپاز گفت: «نه‌بابا، فقط یه ناخنک می‌زنم.» هوشنگ هری گفت: «لاک‌ردار کمم نمیاره.» احمد چترپاز گفت: «مافنگی! می‌زنم شل و پلت می‌کنم‌ها...» حسن کشته ماهیتابه را هل داد جلوش و گفت: «جَر نکن گوفت کن. مشدی دِتا دیگه بزن!» هوشنگ هری کفش‌هایش را درآورد، روی تخت چوبی نشست و گفت: «خوش به حالت راحتی.» احمد چترپاز گفت: «واسه چی؟» انگشتش را گذاشت روی شقیقه‌اش و گفت: «از اینجا!» همه خندیدند. قناری غمگین می‌خواند. هوشنگ هری گفت: «این بیچاره رو بده امشب بَرم خونه بُخوریش کنم، غم‌وغصه یادش بره!» پیرمرد نگاهش را از روی روزنامه برداشت و گفت: «بُخوری؟» آره می‌گشم و دودشمو می‌دم طرفش تا حیون حال بیاد!» پیرمرد گفت: «کارسازه؟» احمد چترپاز گفت: «چه‌چورم، مگه نمی‌بینی هوشنگ هری رو اُبراست!» فری کج گفت: «از غصه دق کنه، نمی‌ذارم دودی بشه!» گفت: «خود دانی. مرغ عشق از تنهایی دق می‌کنه، آدم از فکر!» حسن کشته گفت: «چترپاز هم از مفت‌خوری!» احمد چترپاز گفت: «تو هم از پُخوری!» پیرمرد گفت: «فکر!» هوشنگ هری گفت: «آره، فکر منه خوره می‌افته به جونت و نابودت می‌کنه.» احمد چترپاز گفت: «شهنواز یادته، خوره صورتشو آبکش کرد.» جوری حرف می‌زد، انگار همه شهناز را می‌شناختند. قهوه‌چی گفت: «اون خوره با این خوره فرق می‌کنه، اون دجامه!» هوشنگ هری گفت: «توقیری نداره، فکرم دجامه.» احمد چترپاز گفت: «یعنی هرکی زیاد فکر کنه جذام می‌گیره؟» حسن کشته گفت: «ترس تو مخت آب‌کندنه.» هوشنگ هری گفت: «ملخ‌ددیدی؟» احمد چترپاز دهانش پر بُود، کله‌اش را تکان داد و گفت: «اوهوم!» هوشنگ هری گفت: «ملخ‌رو نمی‌تونی بگیري، تا نزدیکش بشی، تا می‌خوای بگیریش می‌پره رو به یوته دیگه. از این یوته به اون یوته. از این شاخه به اون شاخه. آخرشم هیچی به هیچی. فکری بشی همین طوره. فکر و خیال... فکر و خیال... آخرش چی، هیچی به هیچی، دیوونه می‌شی!» حسن کشته گفت: «من ملخ خوردم.» احمد چترپاز گفت: «آع» گفت: «خوشمزمو چیایو، پیرمرد گفت: «علاجش چیئه؟» فری کج گفت: «علاج چی، علاج دیوونگی؟» پیرمرد گفت: «خوره!» احمد چترپاز گفت: «بیچاره شهناز، هر کاری کرد، خوب نشد که نشد.» هوشنگ هری گفت: «علاج سرطان چیه؟ علاجش شیمی‌درمانیه. علاج خوره فکر هم شیشه‌س!» فری کج قفس‌اش را برداشت و رفت پشت میز دم در نشست و گفت: «نمی‌ذارم قناریمو شیشه‌ای کنی!» قهوه‌خانه از خنده ترکید. احمد چترپاز به قهوه‌چی گفت: «ایبن بی‌پدر امروز چی زده؟» منظورش هوشنگ هری بود. حسن کشته گفت: «حکما بُشیشه!» پیرمرد گفت: «شیشه واسه خوره خوبه.» احمد چترپاز گفت: «نه‌عمو، این کارو نکنی، سنگ‌گُی می‌کنی...» هوشنگ هری گفت: «نسل بشر رو فقط خوره فکر نابود می‌کنه!» پیرمرد گفت: «راس می‌گه. شب و روز کار پسرم شده فکر، از جس که اومده هنوز پاشو از خونه بیرون نذاشته. دستشونه خونه‌رو موکت کرده، می‌ره اون‌تو می‌شینه و در رو از پشت قفل می‌کنه. از فکر و خیالش دارم دیوونه می‌شم. شیشه بکشم علاج می‌شم؟» احمد چترپاز گفت: «به مزخرفات این گوش نده. یه چیزی می‌گه روز رو شب کنه، شب رو روز.» هوشنگ هری گفت: «علاجش شیشه‌س، هر چیز رو به چیزی مَت خودش نابود می‌کنه!» احمد چترپاز گفت: «عمو مگه حوادث روزنامه رو نمی‌خونی، یارو شیشه می‌کشه زشو گرگ می‌بنه، می‌زنه دخشل رو میاره!» حسن کشته گفت: «راس می‌گه عمو. نکنی این کار رو...» هوشنگ هری گفت: «زنه هم اگه شیشه می‌کشید این‌جوری نمی‌شد که، معلومه قانون واسه همس، نمی‌شه یکی قانون رو اجرا کنه یکی نکنه. اگه همه عالم نشته باشن کسی، کسی رو نمی‌کشه. خمار هم بشن که دیگه خمارند.» قهوه‌چی فریاد زد: «تومم می‌کنی این چرندیاتو، با بیرونت کنم.» هوشنگ هری گفت: «من از خوره حرف می‌زنم. این دوتا نفله منو از راه به‌در کردند.» پیرمرد گفت: «راس میگه مشدی، اینا حرف‌رو عوض کردن.» احمد چترپاز گفت: «ممنون عمو، دست ما از اول نمک نداشت!» پیرمرد بلند شد اسکاسی روی میز گذاشت و راه افتاد. قهوه‌چی گفت: «قیه‌ش‌رو بگیر عمو!» گفت: «همه مهمون من‌اند!» احمد چترپاز از جا بلند شد، رفت وسط قهوه‌خانه دست‌هایش را بالا برد، بشکن زد و گفت: «حالا دست... دست...» بعد به هوشنگ هری گفت: «هرچقدر دلت می‌خواد زر بزن... حرف ندار...» قناری غمگین خواند. فری کج قناری‌اش را برداشت و از در بیرون زد. حسن کشته گفت: «ای بابا کجا رفت این کج بی‌مقدار تازه اول عشق‌وحال بود.» خاکستر سیگار نصفه هوشنگ هری ریخت توی نعلبکی.



عطف کتاب

مردگان در مرخصی

پارسا شهری: «میشل پواکار، روزنامه مصور پاریس فلرت را طوری باز کرده که چهره‌اش را کاملاً بیوشاند... میشل وانمود می‌کند در حال روزنامه‌خواندن است اما مشخص است که حواسش جای دیگریست». ایسن اولین صحنه فیلم‌نویشت «از نفس افتاده» گذار است که به‌تازگی به فارسی منشتر شده. صحنه اول: بندر مarse – خارجی – روز، است. میشل نشسته و آدم‌های در رفت‌وآمد را زیر نظر دارد. زن و مردی مسن در حال پیاده‌شدن از یک ماشین بزرگ آمریکایی هستند. لحظاتی بعد زوج میانسال سوار بر قایق از بندر دور شده‌اند. «میشل بدون معطلی کاپوت را بالا می‌زند و با وصل‌کردن سیمی به باتری و استارتر، ماشین را روشن می‌کند.» صحنه بعد هنوز روز است، در اتوبان ملی. «میشل سوار بر ماشین دزدی، شاد و سرحال در یک جاده دوطرفه پر دارودرخت به پیش می‌راند و سیگار دود می‌کند.» همان‌طور که در مقدمه کتاب هم آمده طرح اولیه «از نفس افتاده» از تروفو بوده است و درواقع نام او بود که تهیه‌کننده‌ای سزرگ را پای فیلم آورد تا سرمایه لازم را فراهم کند و به گذار آزادی کامل بدهد که فیلمش را هر‌طور می‌خواهد بسازد. فیلمی متفاوت با معیارهای جاافتاده روز. از این‌روست که ژان‌پییر ملویل معتقد است «از چیزی به‌نام سبک موج نو وجود داشته باشد، فقطوقف متعلق به ژان‌لوگ گذار است». در مقدمه کتاب جز شرح روند ساخت فیلم از نفس افتاده و جایگاه متمایزش در میان آثار سینمایی، به نگاه و جهان تفکر گذار نیز اشاراتی شده. گذار «سه خصیصه زندگی مدرن را سرعت، تهور و خلاقیت می‌داند.» ازاین‌روست شاید که شیفته رمان‌های اولیه آندره



از نفس افتاده

فیلم‌نامه
ژان‌لوگ گذار
ترجمه ونداد الوندی‌پور
انتشارات نیلوفر

مالرو است و آنها را به دلیل پرداختن به همین خصیصه‌ها می‌ساید. مالرو سرنوشت تراژیک انسان مدرن را به تصویر می‌کشد اما معتقد است انسان خود باید از این سرنوشت تراژیک فرار کند. کتاب علاوه بر مقدمه و متن فیلم، ضمایمی نیز دارد: طرح اصلی از نفس افتاده می‌گوید و از قواعد زانز: «من از هیاهویی که پیرامون فیلمم به‌پا شده می‌ترسم. نمی‌خواهم افرادی مرا تحسین کرده و فیلم را عالی و من را نابغه می‌خوانند مایوس کنم... سینماگران بزرگ همیشه خود را محصور به قواعد ژانر می‌کنند؛ حتی آن را حس می‌کند. برای همین گذار در فیلم نقل‌قولی از لنین می‌آورد که جان‌مایه فیلم هم هست، «همه ما مردگانی هستیم در مرخصی.»



مارگريت دوراس به روايت انريک بيلـا- ماتاس

رعشه نوشتن

«پاریس را هیچ پایانی نیست»، کتاب مفصلی است از انریک بیلـا- ماتاس، نویسنده متأخر اسپانیا که ضمن شرح فضای پاریس در دهه هفتاد، فرایند نویسنده‌شدن خود او را نیز بازگو می‌کند. ماتاس این کتاب را در سال ۲۰۰۳ منتشر کرده است. در لایه‌لای حوادث و دردسرهای ماتاس - یا به‌قول خودش «این مهاجر فرانکوزده» - با شخصیت‌های سرشناس بسیاری آشنا می‌شویم که هرکدام در برخورد‌ها و رویدادهای روزمره سال‌های اقامت او در پاریس، چیزی از آداب نویسندگی و روشنفکری به او می‌آموزند. از ژان‌پل سارتر گرفته تا کی دیور، ژان- لوک گذار و فیلیپ سسورلس هر کدام چیزی به او می‌آموزند. در عین حال کتاب ماتاس، مرثیه‌ای است آمیخته با طنزی تلخ که پایان پاریس دهه هفتاد را نیز جزیه‌جز توصیف می‌کند. در این بین، مارگريت دوراس بیشتر از دیگران بر ذهن و زندگی او اثر می‌گذارد. دوراس ضمن آن‌که این مهاجر خیال‌باف و حواس‌پرت را در خانه‌اش اسکان می‌دهد، تدریجاً و به‌دور از معلم‌بازی از او نویسنده‌ای تمام‌عیار می‌سازد. آنچه در ذیل می‌آید ترجمه این‌زودهایی از کتابِ «پاریس را هیچ پایانی نیست» ماتاس است که در آنها مارگريت دوراس حضور پررنگی دارد.

وکالت خواندم. یک روز به سرم زد با پولی که به من داده بود تا در تعطیلات عید پاک خرج کنم. برای اولین بار در زندگی‌ام به کشوری خارجی سفر کنم و صاف رفتم پاریس. از هفت دولت به اختیار خودم بودم و هیچ‌وقت اولین صبح از آن پنج صبحی را که در پاریس سر کردم از یاد نمی‌برم. این اولین سفر به شهری بود که چند سال بعدتر - در آن زمان به خواب هم نمی‌دیدم- کارم به اقامت در آنجا کشید.

منتها چند سال بعد، دقیق‌ترش آن‌که در فوریه ۱۹۷۴ به پاریس برگشتم - این بار، از کجا می‌دانستم که نه پنج روز که دو سال ماندنی می‌شوم- دیگر جوان علاف آن صبح بارانی و سرد نبودم. بقیهمی نفهمی هنوز سربه‌ها بودم، ولی شاید نه آن قدر‌ها علاف، به‌هر حال، تا آن موقع دیگر دستم آمده بود یک‌خرده ز رنگی و باغرضکی یعنی چه. و یک بعدازظهری که در خیابان سن‌بنوا بودم، دوستم خاویر گراندس - که رفته بودم او به سوری بزنم یا شاید سرکی بکشم- وسط خیابان، در پاریس مرا با مارگريت دوراس آشنا کرد و بعد از چند دقیقه، خانم خاطر جمع - شاید پشتگرم به اعتمادی که به خاویر داشت- بغیر نگیر اتاق زیر شیروانی را به من پیشنهاد کرده بود. که قبل از من به یک دور تسبیح مستاجر کولی‌منش کم‌وبیش سرشناس و حتی سیاست‌مدار اعجوبه ایضا سرشناسی نیز پناه داده بود. آخر از دوستان دوراس خیلی‌های دیگر در آن زیر شیروانی زندگی کرده بودند. من جمله خود خاویر گراندس، کوبی نویسنده و کارتونست، آمابولای مبدل‌پوش وحشی، یکی از رفقای خودوروسکی جادوگر، خانم بازیگر تئاتری بلغاری، میلسویچ فیلمساز زیرزمینی یوگسلاو، و حتی رئیس‌جمهور آینده میتران، که ۱۹۴۳ از اوج فعالیت نهضت مقاومت دو روزی را در آنجا پنهان شده بود.

درواقع از زرنگی و باغرضگی‌ام بود که وقتی دوراس، به این بهانه که می‌خواهد بیند آیا لیاقت زیر شیروانی را دارم یا نه، در آخرین سوال از سین جیم پرگرشمه روشنفکرانه‌ای که از من به‌عمل آورد، در نویسنندگان محبوبیم پرس‌وجو کرد و من برایش کارسیا لورکا و لوئیس سِرِنودا را کنار هم ردیف کردم. و به آن‌که اسم همینگوی توک زبایم بود، خیلی خیلی دست‌به‌عصا هیچ اشاره‌ای به او نکردم. و به‌گمانم پر بیراه نبود، آخر حتی اگر غرض از سؤال‌هایش از من صرفاً سربه‌سر گذاشتن و بازی در آوردن بود، مطمئناً نویسنده‌ای که آن‌طور‌ها

با سلیقه‌اش جور در نمی‌آمد - و چنین که بر می‌آمد بعید بود همینگوی با سلیقه‌اش جور در بیاید- بازی را به‌هم می‌زد. و من حتی دلم نمی‌خواهد به این فکر کنم که بدون آن زیر شیروانی زندگی‌نامه مشعشع‌ام چه از آب درمی‌آمد.

در کی‌وست... از ته دل هوای مارگريت دوراس به سرم افتاد، به‌خصوص هوای غروب هنگامی در خانه نوفل لوشاتو که او همین‌طور که طرح بی‌پریاه در عین‌حال فشرده رمانش «بعدازظهر آقای آندسماس» را شرح می‌داد، در عمل خودش شبد این کتاب. اگر راست باشد که ما همان قصه‌هایی می‌شویم که درباره خودمان بازگو می‌کنیم، عیناً این همان اتفاقی بود که آن غروب برای مارگريت افتاد، او به داستانی بدل شد که در فلاتی سینه‌کنش تپه‌ای اتفاق می‌افتد، جایی که



پویا ر. پویا

هرازگاهی چنین تعبیر خواهید کرد که من از خودم حرف در می‌آورم. درست مثل همین حالا که، پیش از خواندن ادامه این بازیگری کنایه‌آمیز از دو سال جوانی‌ام در پاریس، لازم می‌بینم به عرض‌تان برسانم که من خود می‌دانم کنایه، بازی با آتش است و، در همان حال که دیگران را ریشخند می‌کند، گاه کار به ریشخند خودش ختم می‌شود. شما جملگی نیک بر این امر واقفاید که من از چه حرف می‌زنم، همین که کسی به عشق وانمود کند خود را در معرض گرفتارشدن به آن قرار می‌دهد، آن‌که فارغ از احتیاطات لازم نقیضه‌پردازی کند عاقبت قربانی شوخ‌طبعی خود می‌شود. و حتی اگر جوانب احتیاط را هم مراعات کند، باز به همین منوال عاقبت قربانی می‌شود. همان‌طور که پاسکال گفته: «بی‌عاشقی، تظاهر به عشق بس بعید است.» به هر روی، بر آتم تا از گذشته‌ام در پاریس مرور کنایه‌آمیز به‌دست دهم بی‌آن یک دم، خطرات پرچانگی‌هایی را که از تبعات هر خطابه‌ای است، از نظر دور نگه دارم. و مضافاً، بی‌آن‌که یک آن از این امر غفلت کنم که تخرخر وراج، عدل همان کافی است که گرکی انگ کنایه زدن به دست مستمعان می‌دهد. این از این، هم‌چنین لازم می‌بینم به شما گوشزد کنم که مثلاً وقتی از قول من می‌شنوید که پاریس را هیچ پایانی نیست، قول من به کنایه نزدیک‌تر است. منتها با همه این اوصاف، امیدوارم کنایه‌ها آن‌قدر نباشند که مایه ملال شما بشود. کنایه‌هایی که در کار می‌کنم از آن سنخ نیست که منبعث از استیصال باشد - استیصال ابلهانه جوانی‌ام مرا بس. پسند من، سنخ‌ی از کنایه است که من از آن به مبالغ‌های شغفت، کنایه‌های مرحمت مراد می‌کنم، نمونه‌اش مثلاً آن چیزی است که در سرآمد آثار سروانتس می‌یابیم. پسند من نه کنایه‌های سبعتی که از سنخی است که میان یاس و امید نوسان می‌کند. قبول؟

واسط دهه هفتاد به پاریس رفتم و آنجا خیلی فقیر و خیلی ناشاد بودم. دلم می‌خواهد می‌توانستم مثل همینگوی بگویم شاد بودم، ولی سر این رشته به فقر جوانی خوش‌قیافه و کودن ختم می‌شود که با کاری روزمزد سر خودش را شیریه می‌مالید و بیش خودش خیال می‌کرد چه خوش‌اقبال است که در اتاق زیر شیروانی گندگرفت‌های زندگی می‌کند که مارگريت دوراس آن را به مبلغ نمادین صد فرانک در ماه به او اجاره داده، این‌که می‌گویم نمادین به این خاطر است که من این‌طور دستگیرم شد یا دلم می‌خواست که این‌طور دستگیرم نشود، آخر بدرغم اعتراض‌های منطقی هرچند به لطف اقبال فقط هادویسه‌کای صاحب‌خانه تحفهام، هیچ وقت اجاره‌ای نپرداختم، و این‌که می‌گویم تحفه به این خاطر است که فکر می‌کردم هر کس به فرانسه هر حرفی به من بزند دستگیرم می‌شود، الا موقعی که در محضر این خانم بودم. نه همیشه، که اغلب، مارگريت که با من حرف می‌زد، یک کلمه‌اش دستگیرم نمی‌شد - یادم می‌آید که با چه نگرانی این مساله را را رانلو بهترین دوستم در پاریس در میان گذاشتم - دریغ از یک کلمه از حرف‌های این خانم، دریغ از حتی سراسر اجاره گرفتن‌هایش. رانلو گفت: «آخر این خانم از آن نویسنده‌ها است، این خانم به فرانسه **فاخر** صحبت می‌کند.» این توجیه که به عقل خودم قد نمی‌داد در آن زمان برهانی بود بس قاطع.

و در اتاق زیر شیروانی دوراس چه می‌کردم؟ خوب، قاعدا سعی می‌کردم تا مثل همانی که همینگوی در «جشن بیکران» نقل می‌کرد، حیاتیی درخرو یک نویسنده را سامان بدهم. و این فکر که همینگوی از هر بابت بت مراد من باشد از کجا آمد؟ خوب، پانزده سالم بود که کتابش را درباره خاطره‌های پاریسی‌اش خواندم و به سر زدم تا شکارچی، ماهیگیر، خبرنگار جنگ، عاشق سینه‌چاک و مشت‌زن بشوم، که یعنی، مثل همینگوی باشم. چند ماه بعد که باید برای دانشگاه انتخاب رشته می‌کردم، به پدرم گفتم می‌خواهم «در رشته همینگوی بودن تحصیل کنم» و هنوز قیافه متحیر و مرددش را به‌پاد می‌آورم. پدرم به من گفت: «این رشته را هیچ نمی‌توانی بخوانی، چنین مدرکی وجود ندارد»، و دو روز بعد در مدرسه حقوق ثبت‌نام‌ام کرد. سه سال درس